

پیلہ سوختہ

زہرا علی رضایی



مقدمه

در تب و تاب
هوس بود که
پيله گشود
پيله‌ای که
سوخت و
آتشش
دامان خرمن عاطفه اش را
سوزاند.

تقدیم به

روح پاک پدری که عاشقانه دوستش دارم

و

مادری که مهرش تا ابد در دلم جاریست.

نفس‌زنان، با رنگی پریده، پیچ کوچه را رد کردم و داخل کوچه شدم. دهانم مزه‌ی زهر می‌داد. چادر خاکی‌ام را زیر بغل زدم و تا می‌توانستم دویدم؛ اما بن‌بست بودن کوچه، مرگم را طلبید. صدای نحسش قلبم را نیست و نابود کرد. با چشمانی وق‌زده، می‌خکوب زمین، جرأت نداشتم به پشت سرم نگاه کنم. اگر دستش به من می‌رسید، مرگم حتمی بود!

«دادگاه عمومی (خانواده)، ساعت هشت و سی‌وپنج دقیقه‌ی صبح»

طول و عرض اتاق را متر می‌کردم. دل در دلم نبود. اگر نمی‌آمد، تمام زحماتم دود می‌شد و به هوا می‌رفت. چادرم به لبه‌ی میز گیر کرد و من از حواس‌پرتی محکم کشیدم. همین کار باعث شد چادرم کمی پاره شود. نفسم را پرسروصدا به بیرون فوت کردم. نگاهم از ساعت‌دیواری بزرگی که درست روبه‌رویم بود، جدا نمی‌شد. با صدای در از جا پریدم و شتاب‌زده چرخیدم. با دیدن کسی که پشت در بود، نفس حبس‌شده‌ام را بیرون دادم و خسته روی صندلی نشستم. تا شروع جلسه‌ی دادرسی چیزی نمانده و اعصابم متشنج شده بود. بدقولی‌اش را نمی‌توانستم هضم کنم. بلند شدم و به

سرمدی، مشاور ارشد قاضی فرخی، نگاه کردم. لبخندی محو زدم و خط مقنعه‌ام را به سمت چانه‌ام سوق دادم. ناامیدی کار من نبود؛ اما آن لحظه پرونده را منتهی به شکست می‌دیدم. دلم ضعف می‌رفت و مطمئن بودم روزی این صبحانه نخوردن‌ها، کار دستم می‌دهد. بزاقم را به زحمت بلعیدم و پوشه‌ی نارنجی را به دست گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌هایی محکم به سمت راهرو رفتم. در آخرین دیدارم با روشنگر، همان زن تنها و نحیف، تردید نداشتم که برای حضور در دادگاه آمادگی نخواهد داشت؛ اما رهایی از بند اسارتی که فرخ، شوهر مستبد او به دستانش بسته بود، وسوسه‌ی حضور و شجاعت را به هرکسی می‌داد. کف دستانم عرق کرده بود. گرمای تابستان و هیاهوی راهرو به حرارت بدنم می‌افزود. اخم‌کنان، جدی به سمت اتاق قاضی رفتم که چشمم به شوهر روشنگر افتاد. مردی بلندقامت با یک پوزخند اعصاب‌خردکن همیشگی که یک طرف لبش جا خوش کرده بود. ابروهای زمخت و گره‌خورده‌اش، با آن چانه‌ی مستطیلی‌شکل، او را پرهیبت نشان می‌داد. سعی کردم بی‌توجه به او از کنارش بگذرم که با دو قدم خودش را به من رساند و درست بیخ گوشم زمزمه کرد:

- عاقبت خوشی در انتظار آدمای فضول نیست، سرکار خانوم کارآگاه! دیدی باختی!؟

دندان روی هم فشردم و بی توجه به لحن تهدیدگرش، با دو ضربه به! در، همراه سرمدی، وارد اتاق شدم. رسا و بلند سلام کردم و روی صندلی روبه روی میز قاضی نشستم. پذیرش باخت را در خود نمی دیدم. حتی اگر قرار بود پرونده به ناحق به نفع طرف مقابل شود، می خواستم تا آخر بایستم. با صدای قاضی، چشم از پرونده‌ی در دستم گرفتم و گیج به او خیره شدم.

- سرکارخانم فاضل، بنده در جلسه‌ی قبل تأکید کرده بودم که موکله‌ی شما باید حتماً این جلسه در دادگاه حضور داشته باشند.

صدای خنده‌ی موزیانه‌ی شوهر روشنگ و وکیلش روی اعصابم خش انداخت. دستانم مشت شد و از جا بلند شدم. سعی کردم جمله‌ای، کلمه‌ای، حرفی به زبان بیاورم که اندکی وقت به نفع روشنگ خریده باشم.

- بله جناب قاضی، متأسفانه موکل من به سختی بیمار شده و تا خودش رو به دادگاه برسونه، اندک زمانی طول می کشه. از محضر دادگاه تقاضا دارم تا رسیدن موکلم به بررسی پرونده و دلائل و مستندات بپردازند.

خداخدا می کردم که قبول کند. قاضی فرخی کمی به من نگاه کرد و نفس عمیقی کشید، عینکش را به چشمانش زد. سپس پرونده‌ی جلوی دستش را باز کرد و گفت:

- بسیار خب... فقط ربع ساعت، اگه بیشتر طول بکشه، مجبورم روند دادرسی رو ادامه بدم.
صدای اعتراض مشیری، وکیل شوهر روشنگر که بلند شد، آقای فرخی قاطع و محکم گفت:
- اعتراض وارد نیست!
و به بحث خاتمه داد.

نفس حبس شده‌ام را بدون سروصدا بیرون فرستادم و با یک تشکر، روی صندلی نشستم. سکوت اتاق را صدای ورق زدن پرونده و پچ‌پچ‌های درگوشی افراد پشت سرم، درهم می‌شکست. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. چند دقیقه بیشتر نمانده بود. زیر لب مدام می‌گفتم:

- بیا دختر، محض رضای خدا بیا!

با صدای در، سرم به ضرب سمت در کشیده شد. قامت نحیف و کوچک روشنگر در آن مانتوی تابستانه‌ی بلند، بیشتر از همیشه، لاغر شدنش را به چشمم آورد. لبم به خنده‌ای فراخ باز شد. از جا بلند شدم و به اوایی که همچون گنجشکی سرمازده، از نگاه شوهرش می‌ترسید، کمک کردم کنارم بنشیند. دستش را فشردم و با خیالی آسوده پا روی پا انداختم. اگرچه ناامید از نیامدنش، زندگی‌اش را رو به تباهی می‌دیدم؛ اما ورودش به اتاق خط بطلانی به تمام فرضیه‌هایم کشید.

با خرسندی به او نگاه کردم. چشمان بادامی‌اش،

ورم کرده و کبود بود. حتم داشتم بازهم در چند روز گذشته، به چنگال فرخ افتاده که اینطور درب و داغان آمده است. بی مقدمه در آغوشم کشید و به شانهام بوسه‌ای زد. با صدایی که می‌لرزید گفت:
- از تون ممنونم... خدا بهتون سلامتی بده... ممنونم که نجاتم دادین.

دست روی کمرش گذاشتم و با محبت گفتم:
- کاری نکردم خانوم... مراقب خودت باش. اگه برای اجرای حکم طلاق می‌ترسی، می‌تونم همراهیت کنم.
سری به طرفین تکان داد و با کمی توضیح و تفسیر از اینکه در محضر حتماً با مادرش حاضر می‌شود، بازهم از من خداحافظی کرد و رفت. با سوزش معده‌ام به یاد آوردم که چقدر گرسنه هستم. سوار تاکسی شدم و تا مقصد به این فکر کردم که چقدر امثال روشنگر در دنیای کوچکم زیاد شده‌اند. کلید به در انداختم و وارد حال شدم. صدای غرغر و اعتراض مامان، اولین نوایی بود که به گوشم خورد. به‌طور قطع، در اتاق من مشغول جمع کردن و نظافت بود. چادر از سر برداشتم و آویزان کردم. جوراب‌هایم را همان ابتدا از پا بیرون کشیدم و روی مبل خوابیدم. هنوز متوجه حضور من نشده بود. مقنعه از سر کشیدم و جوراب‌ها را کنار پایم روی زمین گذاشتم. از در اتاقم که بیرون آمد، با لبخندی چاپلوسانه

گفتم:

- سلام مامان خوبم!

دست روی قلبش گذاشت و با چشمانی گردشده

گفت:

- هین! خدا نکشتت دختر... دست آخر من رو سخته

می‌دی. کی اومدی عین جن یهو ظاهر شدی؟!

بدون توجه به کلامش، چشمانم را باریک کردم و

گفتم:

- دوباره که داشتی غیبت من رو می‌کردی، مادمازل!

هل کرد و روی مبل درست روبه‌رویم نشست. وقتی

که به خودش مسلط شد، اخم کرد و گفت:

- اصلاً گفتم که گفتم... دخترمی اختیار رو دارم. چه

معنی می‌ده تو این قدر شلخته‌ای آخه، هان؟!

بی‌خیال از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

سپس شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- حرص نخور مامان خانوم! بیا ناهار رو بده بخورم که

معدۀ واسه‌م نموند.

با خستگی روی رختخواب خوابیدم. به تختم که

آن طرف اتاق بلااستفاده مانده بود، نگاهی انداختم. پشت

به تخت کردم و چشم بستم. یک روز پر از کار دیگر

گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و با خیالی آسوده سر

روی بالش گذاشتم.

- نازنازی! بیا پیشم.

چانه‌ام لرزید.

- نمی‌آم. اذیتم می‌کنی، دوستت ندارم.

- بیا نازنازی، بیا بشین رو تخت، کنارم.

جیغ کشیدم.

- نمی‌آم!

به ضرب نشستیم. نفس‌های تند و ترسانم، ضربان قلب ناکوکم، همه نشان از بد بودن حال و روزم می‌داد. عرق‌های کنار شقیقه‌ام را با پشت دست پاک کردم و دوباره روی رختخواب خوابیدم. آن قدر به سقف تمام‌سفید خیره ماندم که کم‌کم چشمانم سنگین شد و خوابیدم.

اتو را از برق کشیدم و دستپاچه مانتوی نیمه‌چروک را به تن کردم. چادر بی‌نوا را مچاله کرده و به دور از چشم مامان، در انتهایی‌ترین جای ممکن کمد جا دادم. دستی به ابروهای پرپشتم کشیدم و چادر ملی‌ام را به سر کردم. سکوت خانه خبر از نبود مامان می‌داد. با قدم‌هایی پرشتاب، خودم را به خیابان رساندم و سوار تاکسی شدم. تا دفتر «کریمی» فاصله‌ی چندانی نبود؛ اما دیر رسیدنم باعث می‌شد او بازهم بهانه‌ای برای من بتراشد. به محض توقف ماشین، کریمی را دیدم که به سمت ماشینش

می‌رفت. درحالی که دوان دوان به سمتش می‌رفتم، صدایش زدم.

- آقای کریمی... آقای کریمی... استاد!

عینکش را روی چشمانش جابه‌جا کرد و به سمتم چرخید. با دیدنم، گره ابروهایش بیشتر شد. وقتی به او رسیدم، نفس‌نفس‌زنان سلام کردم. پشت‌بندش نفس عمیقی کشیدم و به او که با آن قد نسبتاً کوتاه، طلبکارانه نگاهم می‌کرد، لبخندی فراخ زدم و گفتم:

- آقای کریمی، خوبین؟ خسته نباشین. مزاحم شدم برای راهنمایی درمورد یکی از پرونده‌هام.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف کرد؛ سپس کیف چرمش را در دست جابه‌جا کرد و جدی‌تر از همیشه گفت:

- هرزمان یاد گرفتید که آن تایم باشید، اون وقت از من توقع کمک و راهنمایی داشته باشین.

میان کلامش دویدم و ملتسانه گفتم:

- آقای کریمی، شما یک ماهه دارید قول می‌دید بهم کمک می‌کنید؛ اما هر بار من رو معلق می‌ذارید...

نفس عمیقی کشید و دستی به سرش کشید. درحالی که سوار ماشین می‌شد، خطاب به من گفت:

- فعلاً کار دارم، فردا صبح در مورد پرونده‌ای که قراره بهتون کمک کنم، فکر می‌کنم، فعلاً برو پیش معراجی؛

یه پرونده‌ی جدید دستشه، تا برمی‌گردم یه نگاهی روش بنداز.

نگذاشت حرف دیگری بزنم و با تیک‌آف از کنارم گذشت. زیر لب بدوبیراهی نثارش کردم و سلانه‌سلانه به سمت دفتر وکالتش رفتم. اعظم معراجی، دختر شوخ و بذله‌گو، منشی آقای کریمی، مشغول چای خوردن بود. چشمش که به من افتاد، شروع به خندیدن کرد و ناگهان به سرفه افتاد. خودم را به او رساندم و دو بار به کمرش زدم؛ سپس گفتم:

- اوا! نمیری تو... پپا دختر!

دستی زیر چشمانش کشید و با خنده گفت:

- ببخش تو رو خدا! آخه اون قدر قیافهت پنجر بود که ناخودآگاه خندهم گرفت. حالا بگو ببینم، نوکت رو چید؟! کنارش روی صندلی نشستم و نگاه چپی به او انداختم. نیشخندی زد و گفتم:

- نازنین نیستم اگه تا فردا راضیش نکنم بهم کمک کنه.

بازهم قهقهه‌های زد و گفت:

- مگه تو بتونی از پس این گنده‌دماغ بریای.

ضربه‌ای آرام به سرش کوبیدم و گفتم:

- بسه! جای این همه خنده، اون پرونده‌ی جدید رو بده

دستی به شالش که تقریباً در حال افتادن بود کشید و از جا بلند شد. تابی به سر و گردنش داد و درحالی که پوشه‌ای آبی را از قفسه خارج می‌کرد، گفت:

- نازی، مثل اینکه این یکی زیادتر از حد شلوغ‌پلوغه.

گیج پرسیدم:

- چی؟!

پرونده را به سمتم گرفت و گفت:

- همین پرونده دیگه.

ابرویی بالا انداختم و پرونده به دست، وارد اتاق مخصوص خودم شدم. پرونده را باز کردم و مشغول مطالعه شدم. آن قدر محو زیروبم ماجرا بودم که زمان و مکان را از یاد بردم.

پرونده را بستم و دستی به گردنم کشیدم. با صدای در، چشم از پوشه گرفتم و سرم را به سمت در چرخاندم. آقای کریمی، با چهره‌ای جدی وارد اتاق شد. به احترامش از جا بلند شدم و ایستادم. پشت میز نشست و به منی که همان‌طور ایستاده بودم، اشاره کرد و گفت:

- پرونده رو خوندی؟

روی صندلی نشستم و دست زیر چانه زدم. سپس

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله خوندم؛ اما خب این یه کم ریسک داره.

مشغول زیر و رو کردن محتویات کیفش گفتم:

- وکالت، یعنی ریسک و پذیرش خطر. از اونجایی که
تابه حال چنین پرونده‌ای نداشتی، این پرونده رو به تو
محول می‌کنم و...

میان کلامش رفتم و بهت زده گفتم:

- اما من... یعنی خب واقعاً نمی‌شه...

دو دستش را درهم قفل کرد و خیره به من گفت:

- کار نشد نداره خانوم فاضل! درضمن اگر این پرونده
رو به سرانجام برسونی، قول می‌دم تو تمام پرونده‌هایی
که سردرگم می‌شی، کمکت کنم. من به خانواده‌ی متهم
گفتم که پرونده رو به شما محول می‌کنم. از این به بعد،
شما می‌مونید و یک گره کور.

حرف در دهانم یخ بست و به ناچار پذیرفتم که وکالت
قانونی متهمی به نام علیرضا صابری را بر عهده بگیرم.

لقمه‌ی نان و پنیر را نجویده، قورت دادم و چایی
تقریباً سردشده را یک‌نفس سر کشیدم. مامان معترض
به این‌همه عجله‌ام گفت:

- نازنین، چه طرز صبحونه خوردنه آخه دختر؟!!

بی‌توجه به لحن معترضش، چادر را سر کردم و دستی
به ابروهایم کشیدم. صورت مامان را بوسیدم و درحالی که
کیفم را برمی‌داشتم، گفتم:

- نمی‌شه مامان، ساعت نه باید زندان باشم. دیرتر برم،

وقت ملاقات می‌گذره.

سری به نشانه‌ی تأسف برایم تکان داد. بوسه‌ای روی هوا برایش فرستادم و از در بیرون زدم. سوار تاکسی جلوی در شدم. استرس رفتن به زندان، آن‌هم بخش مردان، فضا و تعلقاتش، کمی آشفته‌ام کرده بود. سعی کردم با نفس‌های طولانی پی‌درپی، آشوب درونم را کنترل کنم. به محض رسیدن به دادگاه و نشان دادن کارت‌شناسایی، وارد اتاق ملاقات شدم و منتظر ماندم. اندکی بعد، در باز شد و مردی بلندقامت که به دست و پایش زنجیر زده شده بود، همراه با سربازی وارد اتاق شد. هیکل تنومندش، اخم‌های درهم و صورت استخوانی‌اش، از او یک مرد به‌شدت جدی ساخته بود. بی‌حرف روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشیدم و با تک‌سرفه‌ای، صدایم را صاف کردم و گفتم:

- سلام آقای صابری... من فاضل هستم، وکیل قانونی شما. قراره در دادگاه در مقام دفاع حاضر باشم.

یک‌جور دستپاچگی به‌خصوصی در رفتارم مشهود بود که باعث شد پوزخندی به من بزند و بی‌توجه به تمام حرف‌هایم، کمی به جلو خم شد. دو دستش را روی میز گذاشت و خیره به من با صدایی خش‌گرفته گفت:

- من محتاج هیچ‌کی نیستم. نه وکیل‌وصی می‌خوام و نه یه جوجه‌محصل. بهتره بری و پشت سرتم نگاه نکنی

خانوم!

او حرف می‌زد و من خیره به او، حواسم در پی زخمی کهنه روانه شد که درست زیر چشم راستش جا خوش کرده بود. از لحن کلامش اخم کردم و خیره به عسلی چشمانش، مثل خودش دستانم را قفل کردم و روی میز گذاشتم؛ سپس گفتم:

- ببینید آقای محترم، شما در حال حاضر در وضعیتی نیستید که بخواین برای من تعیین تکلیف کنید. فردا اولین جلسه‌ی دادگاه، پس به نفع خودتونه هر سؤالی می‌پرسم، جواب بدین تا من بتونم کمکتون کنم. عقب کشیدم، به صندلی تکیه دادم و پرونده را باز کردم. بدون نگاه به او، گفتم:

- خب اینجا نوشته شده که شما متهم به قتل خانوم فرنوش محمدی، فرزند بهزاد، که ذکرشده نامزد اسبق شما بودن، هستید. خب تعریف کنید... از ب بسم‌الله... یه واو رو از قلم نندازید. من هدفم کمک به شماست.

سکوتش باعث شد سر بلند کنم. چشمش که به من افتاد، قهقهه‌ای زد. پوزخندش عجیب روی اعصابم خش می‌انداخت. دندان روی هم فشردم و سعی کردم به اعصابم مسط شوم. خودکار را به آرامی روی پرونده گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. خنده‌هایش تمسخرآمیز بود. دستی به لبه‌ی مقنعه‌ام کشیدم و شمردم شمردم

گفتم:

- کدوم یکی از حرف‌های من خنده‌دار بود؟! من...
نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم. میان کلامم دوید و
گفت:

- ببین خانوم، دست از سرم بردار! نه کمک خواستم و
نه می‌خوام.

کمی خودش را جلوتر کشید و زمزمه کرد:
- اینجا برای جوجه‌محصولا، زیادی ترسناکه. پس بدو
برو خونه‌تون!

دست راستم را روی زانو گذاشتم و مشت کردم. چشم
بستم و در دل از یک تا ده شمردم. تنها چیزی که برایم
مهم بود، مشخص شدن وضعیت اشتغال بود؛ پس باید
سازگاری می‌کردم. بدقلق و لج‌بازتر از چیزی بود که
فکرش را می‌کردم. بی‌حرف پرونده را بستم و توی کیفم
گذاشتم. از جا بلند شدم و با یک لبخند فراخ، انگار که
هیچ حرفی از جانب او نشنیده باشم، چادرم را مرتب
کردم و کیفم را برداشتم.

- خیلی خب! فردا تو دادگاه می‌بینمتون. روز خوش
آقای صابری!

بی‌توجه به اوایی که با اخمی درهم و چشمانی
متعجب نگاهم می‌کرد، روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و از در
بیرون زدم. به محض خروج از زندان مرکزی، نفس راحتی

کشیدم. تا به دفتر برسم، آن قدر به فکر راه حل برای حرف زدن صابری بودم که انگار تنها هدفم در دنیا شده بود. پس از بررسی های بی شمار و گفت و گویی که با آقای کریمی داشتم، تصمیم قطعی شد که به آن متهم بدقلق و اندکی مرموز کمک کنم. روز بعد، روز مهمی برایم قلمداد می شد.

دستانم را با وسواس تمام شستم و به حال برگشتم. کنار مامان، سر سفره نشستم و زیر لب «بسم الله» گفتم. آن قدر گرسنه بودم که قورمه سبزی به آن خوشمزگی را نجویده، قورت می دادم. با صدای مامان، چشم از بشقاب غذا گرفتم و همان طور که پشت سرهم قاشق به دهانم می گذاشتم، سرم را تکان دادم. مامان کمی آب خورد و سپس من من کنان گفت:

- می گم که نازنین...

با دهان پر گفتم:

- هوم!

اخم کرد و گفت:

- هوم چیه دختر؟! خجالت بکش! آخه کی یاد می گیری با دهن پر حرف نرنی؟! بیست و پنج ساعت شده. نیشخندی زدم و وقتی دهانم خالی شد، گفتم:

- بله مادر مهربانم! چیه؟

از تأسف سری تکان داد و نفس عمیقی کشید، سپس

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- آدم نمی‌شی تو. هیچی، خواستم بگم که تازگیا
نرفتی خونه‌ی عموت؟
قاشق و چنگال را درون بشقاب گذاشتم و مشکوک
پرسیدم:

- چطور مگه؟

هول و دستپاچه سری تکان داد.

- هیچی همین جوری... آخه...

میان کلامش دویدم و گفتم:

- آخه چی مامان؟

چشم دزدید و گفت:

- آخه سیروان برگشته...

با دهانی باز و چشمانی که تا مرز از حدقه بیرون زدن
پیش رفت، به مامان نگاه کردم شاید شوخی کرده باشد؛
اما حالت چهره‌اش نشانی از شوخی نداشت. تمام اشتهایم
را از دست دادم. بی‌حرف بلند شدم و با یک تشکر زیر
لب، به اتاق رفتم و در تاریکی پشت در نشستم و
زانوهایم را بغل کردم. دلم پیچ‌وتاب خورد و گذشته‌ی
نه‌چندان دور، جلوی چشمانم آمد. نیشخندی بی‌صدا
زدم. بدون شک، از احوالم باخبر بود؛ اما بازگشتش را
درک نمی‌کردم. آن‌قدر به آن تخت گوشه‌ی اتاق خیره
ماندم که کم‌کم چشمانم سنگین شد و همان جا به

خواب رفتم.

«ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح، دادگاه کیفری

استان»

پله های دادگاه را یک درمیان بالا رفتم. راهرو شلوغ و آشفته بود. زودتر از موعد آمده بودم تا بتوانم با او ملاقاتی کوتاه داشته باشم. چشمم به سربازی افتاد که دستبندی به دست صابری زده و کنارش نشسته بود. سمت چپش هم یک افسر نشسته بود. قدم هایم را به سمتشان برداشتم. روبه روی آنها که قرار گرفتم، سر هر سه نفر به سمتم برگشت. لبخندی محو زدم و خیلی جدی خودم را به افسر معرفی کردم و از او خواستم قبل از شروع دادرسی، کمی با صابری صحبت کنم. با موافقت افسر، کنار صابری نشستم و به او که خیره به روبه رویش بود، نگاه کردم و گفتم:

- آقای صابری! قاضی پرونده هر سؤالی پرسید، جواب بدید، شده یک کلمه، اما سکوت نه. سکوت شما به نفعتون نیست. ببینید من پرونده رو مطالعه کردم و می تونم حدس بزنم که پای شخص ثالثی درمیونه.

موشکافانه، منتظر عکس العمل خاصی از جانب او شدم. برخلاف تصورم نه عصبانی شد و نه از آن خنده های پرسروصدای روز قبل سر داد. پوزخندی زد و

با صدایی آرام، که بعید می‌دانستم سرباز کنار دستش شنیده باشد، گفت:

- تو کاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن
جوجه‌محصل!

این بار من بودم که پوزخندی صدادار زدم و گفتم:

- اتفاقاً این تنها کاریه که خیلی بهم مربوطه.

از جا بلند شدم و دستی به مقنعه‌ی سرمه‌ای‌ام کشیدم. به ساعت‌مچی‌ام نگاهی انداختم و خواستم سمت اتاق بروم که با صدای فحاشی و فریاد چندین مرد و زن برگشتم؛ اما با ضربه‌ی محکمی که به شانه‌ی راستم اصابت کرد، نفسم رفت و سکندری خوردم. اگر تعادل‌م را حفظ نکرده بودم، مسلماً به زمین می‌خوردم. با چشمانی گردشده، دست به دیوار گذاشتم و به سمت اندک‌جمعیتی که درست بیخ گوشم جمع شده بودند، نگاه کردم. چندین پلیس، مشغول دور کردن دو مرد و سه زنی بودند که سعی داشتند به علیرضا صابری حمله‌ور شوند. دست روی سینه‌ام گذاشتم و به سمتشان رفتم. اتفاق دور از ذهنی نبود که خانواده‌ی مقتول به خاطر خون‌خواهی، چنین معرکه‌ای به پا کنند. زنی فربه و سبزه‌رو، صدایش را بلند کرد و رو به علیرضا صابری گفت:

- تا جونت رو نگیرم، آروم نمی‌شم. خودم طناب دار رو

می‌ندازم گردنت. الهی خیر از جوونیت نبینی!
اخمم درهم شد. با اشاره‌ی مستقیم به افسرنگهبان و آن سربازوظیفه، به سمت شعبه‌ی یک دادگاه رفتم. جلسه‌ی دادرسی تشکیل شد. از روز قبل نتوانسته بودم چندان اطلاعاتی به دست بیاورم و این عذاب‌آور بود. با صدای قاضی برای اعلام سکوت و نظم دادگاه، کم‌کم سروصداها رو به خاموشی رفت. قاضی جوانی که تابه‌حال او را ندیده بودم، پرونده را باز کرد و با تک‌سرفه‌ای مصلحتی و ذکر بسم‌اللهی، شروع به خواندن پرونده کرد؛ سپس گفت:

- از متهم این پرونده، جناب آقای علیرضا صابری، تقاضا می‌شود برای ارائه‌ی پاره‌ای از توضیحات، به جایگاه تشریف بیاورند.

نیم‌نگاهی به او کردم. بی‌حس و همان‌طور باصلابت به جایگاه رفت و پشت میز ایستاد. قاضی رو به او کرد و گفت:

- خب، جناب آقای صابری، فرزند احمد، شما متهم به قتل عمدی فرنوش محمدی، فرزند بهزاد شدید. چه دفاعی در قبال این اتهام دارید؟

صدای دستبند آهنی‌ای که به دستانش قفل شده بود، بلند شد. سرش پایین بود و بازهم همان‌طور مصمم جواب داد:

- هیچ دفاعی ندارم.

صدای پیچ بلند شد که با تذکر قاضی، بازهم جمع در سکوت فرورفت. قاضی مجدد رو به او کرد و گفت:

- آیا اقرار به قتل فرنوش محمدی می‌کنید؟ چه قصدی از این کار داشتید؟

علیرضا صابری سری تکان داد و با صدایی تحلیل‌رفته گفت:

- اقرار می‌کنم. قصدم فقط گرفتن جانش بود.

با اتمام حرفش سر بلند کرد و نگاهش در نگاهم گره خورد. صدای همهمه بلند شد. رگه‌های سرخ در چشمانش خودنمایی می‌کرد. چشمانش متورم بود و سیبک گلپوش مدام بالا و پایین می‌شد. بدتر از این نمی‌شد. نفس حبس شده‌ام را رها کردم و چشم بستم. اینکه در اولین جلسه به گناهی که شاید نکرده بود، معترف شد، اصلاً به نفعش نبود.

تردمیل را خاموش کردم، حوله را روی سرم انداختم و عرق‌های پیشانی‌ام را گرفتم. روی زمین نشستم و لیوان آب‌پرتقالی را که مامان برایم آورده بود، یکجا سر کشیدم. نفس حبس شده‌ام را به بیرون فرستادم و چشم بستم. دو روز از دادگاه علیرضا صابری گذشته بود و من تنها اطلاعاتی که به دست آورده بودم، فقط یک آدرس از

محل زندگی‌اش بود. چشم باز کردم و به ساعت روی میز کارم نگاه کردم. سه‌ونیم بعدازظهر را نشان می‌داد. در یک تصمیم آنی از جا بلند شدم و از داخل کمد، مانتوی مشکی‌ام را برداشتم و پوشیدم. به‌زحمت موهای فرم را شانه زدم و با گیره‌ای کوچک جمع کردم. مقنعه‌ی مشکی را سر کردم و نگاهی گذرا روی آدرس انداختم. از خانه‌ی آپارتمانی خودمان تا آن آدرس، دست‌کم یک ساعتی راه بود. با آن ترافیک درون شهری اعصاب‌خردکن، معلوم نبود چه زمانی برسم. نفس عمیقی کشیدم و روبه‌روی آینه ایستادم. چشمانم دودو می‌زد. نمی‌دانم چرا دل‌شوره‌ای بی‌دلیل به دلم افتاده بود. بزاقم را قورت دادم و دستی به هاله‌ی کم‌رنگ دور چشمانم کشیدم. صورت‌گردم به سفیدی می‌زد. آن‌قدر مشغول پرونده‌های مختلف بودم که گاهی غذا خوردن بی‌اهمیت‌ترین کارم قلمداد می‌شد. لبم به خنده‌ای لرزان کش آمد. برای اینکه کمی از تلاطم درونم کم شود، چشمکی به دخترک درون آینه زدم و چادرم را به سر کردم. کاغذ را داخل جیبم گذاشتم و کیف و گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم. مامان مشغول طراحی مدل جدید برای لباس‌های مزونش بود. پاورچین و بدون اینکه جلب‌توجه کنم، نزدیک در ورودی شدم. دستم به دستگیره نرسیده بود که با صدای مامان از جا پریدم.

- کجا به سلامتی؟! -

نفس حبس شده‌ام را به بیرون فوت کردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. مامان درحالی‌که از بالای عینکش به من نگاه می‌کرد، منتظر جوابم ماند. لبخندی پهن زدم و گفتم:

- بیرون.

مثل بازجویان اداره‌ی جنایی، سر تا پایم را رصد کرد، سپس ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کدوم بیرون؟! اونم با این تیپ رسمی.

تک‌خنده‌ای کردم و پشت سرهم گفتم:

- مامان، شوخیت گرفته؟! بیرون بیرونه دیگه، چه فرقی می‌کنه آخه؟! خب حتماً کار دارم دیگه. تا غروب برسه، اومدم خونه. فدات! من رفتم.

سپس بدون اینکه منتظر اعتراضش بمانم، برگشتم و به سرعت از در بیرون زدم. مستقیم به سمت پله‌ها رفتم، چرا که مطمئن بودم آسانسور به همین زودی درست نمی‌شود. وقتی سوار تاکسی شدم، آدرس را برای راننده هجی کردم و نگاه سنگینش را به اجبار به جان خریدم. با توقف ماشین، از دستان قفل شده‌ام چشم گرفتم و به بیرون خیره شدم. در این بین چیزی که دست از سرم برنمی‌داشت، آن دل‌شوره‌ی لعنتی بود. کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به اطرافم انداختم و

آدرس به دست از پیچ کوچه‌ی بن‌بستی که جز چند خانه‌ی ویلایی در آن نبود، گذشتم. داخل کوچه شدم و بسم‌اللهی زیر لب گفتم. بدون فوت وقت، به سمت اولین خانه در سمت راست رفتم و آیفون در قهوه‌ای‌رنگ را فشردم.

در بدون هیچ پرسشی باز شد. سرکی به حیاط انداختم و با کمی تعلل وارد شدم. به محض اینکه در را پشت سرم بستم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، دهانم از آن همه زیبایی محوطه و ساختمان باز ماند. ساختمانی دوطبقه با نمایی سفید و فضای سرسبز حیاط، با آن استخر بزرگ و چند اردک و غازی که کنار آلاچیق سمت راستم مشغول سروصدا بودند، سر ذوقم آورد. یک لحظه چشم بستم و تصور کردم که اگر اینجا قصری طلسم‌شده بود و من هم آن دختری که قرار بود طلسم را بشکنم، چه کاری می‌کردم؟ همان جا خشکم زده بود و مشغول خیال‌بافی‌های همیشگی بودم که با صدای نازک و آرام بخشی، از هیروت بیرون آمدم. چشم باز کردم و به توهماتم نیشخند زدم. لپم را داخل دهانم گاز گرفتم و چشم به دختری کوتاه‌قد و ریزنقش دوختم. با تک‌سرفه‌ای به خودم مسلط شدم و با قدم‌هایی محکم، اما با تعلل به سمتش رفتم. درست پایین پله‌ها ایستاده بود. لبخندی مصلحتی چاشنی صورتم کردم و در دست

دادن به او پیش قدم شدم.

- سلام خانوم... فاضل هستم. نازنین فاضل، وکیل پایه یک دادگستری. می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ نگاه به دست معلقم انداخت و با مکث، دستش را درون دستم گذاشت، سپس گفت:
- بفرمایید داخل.

ممانعت کردم و گفتم:

- متشکرم. فقط خواستم بپرسم اینجا منزل آقای صابریه؟ علیرضا صابری... ببخشید که بدون اجازه وارد حیاط شدم، آخه در بدون هیچ پرسشی باز شد. جسارت من رو ببخشید.

لبخندی زد و موهای طلایی‌رنگش را پشت گوشش فرستاد. با آرامش دستم را کشید و صمیمانه گفت:
- بله، درست اومدین. زودتر از این‌ها منتظر شما بودیم سرکار خانوم.

چشمانم گرد شد. او من را از کجا می‌شناخت؟! شانه‌ای بالا انداختم و جواب سؤال ذهنم را به بعد موکول کردم. در ورودی را باز کرد و دست پشت کمرم گذاشت و من را وادار کرد به داخل سالن بروم. به محض ورود، دهانی را که می‌رفت تا از عظمت و زیبایی دکور و طراحی خانه باز شود، با لبخندی اجباری بستم و معذب کفش‌هایم را داخل جاکفشی کنار دیوار جا دادم. با

راهنمایی آن دخترک زیبا به سمت اولین مبل تمام‌منبت‌کاری رفتم و نشستم. آن دخترک درست روبه‌رویم نشست و پا روی پا انداخت. کیفم را روی دو پا گذاشتم و مشغول بیرون کشیدن خودکارم بودم که با صدای پایی دستم از حرکت ایستاد و چشمم به سمت صدا برگشت. خانمی میان‌سال و شیک‌پوش، از پله‌های کنار سالن پایین آمد و درست روبه‌رویم ایستاد. چشمانش دو کاسه‌ی خون بود و نگاهش آشفته. به احترامش از جا بلند شدم و خودم را معرفی کردم. اشک درون چشمانش حلقه زد و روبه‌رویم نشست. فضای ساکت و خفقان‌آور سالن، بسیار معذبم کرده بود. با تک‌سرفه‌ای صدایم را صاف کردم و کیفم را کنار پایم گذاشتم. سپس رو به هر دوی آن‌ها، جدی گفتم:

- ببخشید که این‌وقت‌روز مزاحمتون شدم. هرچند شرایط نامناسبی بود؛ اما چاره‌ای جز این نداشتم. جناب علیرضا صابری با شما چه نسبتی دارن؟

زودتر از دخترک، آن زن میان‌سال به حرف آمد و درحالی‌که با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با صدایی لرزان گفت:

- علیرضا پسرمه... برادر الهه. خانوم فاضل، شما می‌تونید بهش کمک کنید؟

عجز در صدایش، باعث منقلب شدن احوالم شد. نفس

عمیقی کشیدم و به او که منتظر حرفی از جانب من بود گفتم:

- البته که بهشون کمک می‌کنم. در واقع به خاطر همین موضوع الان اینجام... اما قبل از هر حرفی باید یه سری چیزها رو من بدونم تا بتونم بهتر و بیشتر روی پرونده تمرکز کنم.

با لبخند محوی که زد، نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- بسیار خب... می‌تونم بپرسم چرا شما در جلسه‌ی دادرسی حاضر نشدین؟ یا اینکه چرا آقای علیرضا، پسر شما، از پذیرش هر کمکی ممانعت می‌کنه؟
سکوت و نگاه‌های معنی‌داری که مابینشان ردوبدل شد، به کنجکاوی‌ام دامن زد. سری تکان دادم و با تک‌سرفه‌ای حضورم را به آن‌ها گوشزد کردم. دختری که فهمیده بودم اسمش الهه است، با دستانی که می‌لرزید و چشمانی که مدام پر و خالی می‌شد، به من نگاهی کرد و ناامید لب زد:

- قسممون داد پا تو دادگاه نذاریم. گفت اگه بیاین، هیچ‌وقت من رو نمی‌بینید. نه‌تنها کمک شما، که کمک همه رو رد کرده.

نگران‌تر ادامه داد:

- به خدا علیرضا قاتل نیست! داداشم آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید، چه برسه آدم‌کشی. تو رو به خدا

کمکش کنید!

صدای هق‌هقشان بالا رفت و من بیشتر به فکر فرورفتم. هرچه بیشتر جستجو می‌کردم، کمتر نتیجه می‌گرفتم. مثل اینکه با پرونده‌ای به ظاهر ساده، ولی در اصل عمیق و پیچیده روبه‌رو بودم.

در راه بازگشت به خانه بودم. تصمیم گرفتم این بار کمی از مسیر را پیاده طی کنم. آن قدر افکار ضدونقیض در سرم جولان می‌داد که ندانستم چه زمانی آن خیابان را به اتمام رساندم. خواستم از عرض خیابان عبور کنم، که با برخورد با تنه‌ای محکم سکندری خوردم و پایم به جدول گیر کرد و به زمین افتادم. فقط یک لحظه به جسمی ریزنقش و به‌شدت فرزند چشمم افتاد که به‌سرعت از کنارم گذشت. به‌زحمت از زمین بلند شدم. سر زانوهایم می‌سوخت. به مسیری که آن جسم کوچک دویده بود، چشم دوختم و یک دخترک ظریف و کوچک با لباس‌هایی کهنه را دیدم که از من دور و دورتر می‌شد. حتماً از آن دوره‌گردهایی بود که به اسم گدایی جیب مردم را خالی می‌کرد. یک لحظه از قضاوتم پشیمان شدم؛ اما به‌سرعت دست به کیف و جیبم گذاشتم و مشغول واریسی شدم. وقتی خیالم از بودن کیف پول و تلفن‌همراهم راحت شد، نفس راحتی کشیدم و دستم را برای اولین تاکسی با کد رهگیری بلند کردم. با توقف

ماشین، کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. اذان مغرب از مسجدی که دو کوچه بیشتر با آپارتمان ما فاصله نداشت، پخش می‌شد. خسته کلید به در انداختم و در را باز کردم. خواستم پا داخل ساختمان بگذارم که با شنیدن اسمم از صدایی آشنا، پاهایم قفل شد و خودم میخکوب زمین شدم. باورم نمی‌شد. فکر اینکه توهم زده و یا اشتباه کرده باشم، باعث شد به عقب برگردم. با دیدن او و درست شنیدن گوش‌هایم، کامم تلخ شد. هنوز هم مثل گذشته‌ها، دست از مد روز برنداشته بود. از خودم تعجب می‌کردم چطور زمانی دل به افکار خامش داده بودم! اخم کردم و از درون لرزیدم. او برای من یادآور یکی از بدترین لحظات زندگی‌ام بود. بی‌حس فقط نگاه کردم و منتظر ایستادم. فرار و از مهلکه گریختن کار من نبود. تکیه‌اش را از ماشین سیاه‌رنگش برداشت و با دو قدم فاصله‌اش را با من کمتر کرد. عینک‌دودی‌اش را از چشمانش برداشت و با چشمان خاکستری‌رنگش به صورتم خیره شد؛ مانند تشنه‌ای مانده در سراب. پوزخندی زدم و رشته‌ی کلام را به دست گرفتم و بدون هیچ حسی گفتم:

- خب؟ تا ابد می‌خوای خیره‌ی دختر مردم بشی؟!
لبخندی که می‌آمد صورتش را بشاش کند، محو شد و یک لحظه خشک‌شده به من نگاه کرد. خسته‌تر از آنی

بودم که بایستم و به این موش و گربه بازی‌ها نگاه کنم. نفسم را به بیرون فوت کردم و خواستم برگردم که با صدایش متوقف شدم و منتظر ایستادم.
- صبر کن نازی... باهات حرف دارم. اومدم اینجا که ببینمت.

پوزخندی صدادار زدم و تلخ‌تر از قبل گفتم:
- اول اینکه: نازی نه و نازنین... دوم: ما تو این محل آبرو داریم. اینجا جای قرتی بازی‌های فرنگ رفته نیست... و در آخر: من نه شخصاً تو رو می‌شناسم و نه دلم می‌خواد که بشناسم. حالا هم بفرمایید که خیلی خسته‌م!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم، چرخیدم و وارد ساختمان شدم؛ اما در لحظه‌ی آخر صدایش به گوشم رسید که گفت:

- می‌شناسی، خوبم می‌شناسی... من سیروانم، نامزدت. در را محکم به هم کوبیدم و به سرعت پله‌ها را بالا رفتم. نیاز به هوای آزاد و ذره‌ای اکسیژن داشتم. دوست نداشتم باز با آمدن او، دلم افسار پاره کند و خودم را انگشت‌نما کنم و آینده‌ام را به خطر بیندازم.

عینک مطالعه را از روی چشمانم برداشتم و دستی به صورتم کشیدم. نفس خسته‌ام را بیرون فرستادم و نگاهی

به ساعت روی میز انداختم. ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود؛ اما من هنوز هم با پرونده‌ی علیرضا صابری درگیر بودم. در کمال تعجب، هرچه بیشتر می‌خواندم، نقاط مبهم و مشکوک، بیشتر پیش چشمانم پررنگ می‌شد.

یک خیابان مانده به زندان مرکزی، از ماشین پیاده شدم. دستی به گردن عرق کرده‌ام کشیدم. به شدت احساس تشنگی می‌کردم. موهایم به سرم چسبیده و چسبناک شده بود. هوا به شدت گرم و طاقت‌فرسا بود. کیفم را دست‌به‌دست کردم و نگاهی به ساعت‌مچی‌ام انداختم. هرچند همیشه به موقع و به وقت بودن را دوست داشتم؛ اما گاهی اوضاع بر وفق مراد پیش نمی‌رفت. چشمم به آب‌سردکنی که کمی جلوتر، گوشه‌ای از پیاده‌رو جا خوش کرده بود، افتاد. خوشحال به سمتش رفتم و با لیوان استیل کوچکم، سه لیوان آب، پی‌درپی خوردم. نفسی تازه کردم. خنکای آب موجب سرحالی‌ام شد. بازهم دیداری دیگر با علیرضا صابری با آن صورت جدی و چشم‌های عسلی‌رنگ. بیشتر از همیشه برای دیدار با متهمی که بعید می‌دانستم مرتکب جرمی شده باشد، معطل شدم. بالاخره از آن گرمای طاقت‌فرسا رها شدم و به اتاقک کوچک و نیمه‌تاریکی که خنکایی نصفه‌ونیمه از دریچه‌ی کولر به آن منتقل

می‌شد، رفتم. علیرضا دستبند به دست روی صندلی نشسته بود و به میز خیره شده بود. رگه‌های برجسته‌ی دستش، از فشاری که به آن وارد می‌کرد، برجسته‌تر نشان می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم را در برخورد با او بی‌که می‌دانستم از دیدار مجدد من خوشحال نیست، حفظ کنم. درست روبه‌رویش نشستم و احوالش را پرسیدم که جوابم جز یک پوزخند تلخ و خشک چیز دیگری نبود. دلم می‌خواست محکم به صورتش می‌کوبیدم و می‌گفتم این بازی پیچیده با جانم، می‌تواند تبعات سنگین‌تری داشته باشد. پرونده را باز کردم و یک کاغذ آچار و یک خودکار آبی را به سمتش سوق دادم و درحالی‌که مشغول یادداشت کردن تاریخ و ساعت ملاقات بودم، بی‌معطلی گفتم:

- من با خانواده‌تون دیدار داشتم و از اونجایی که عادت ندارم یه کاری رو بدون نتیجه و نصفه رها کنم، تا آخر این ماجرا و برای دفاع از شما هستم. پس سعی نکنید با پوزخند زدن و به حاشیه رفتن، وقت من و خودتون رو بگیرید.

سرم را که بالا گرفتم، با اخم‌های درهم و چهره‌ی گرفته‌اش روبه‌رو شدم. نگاهش سنگین بود، آن قدر که حس نفس‌تنگی به سراغ آدم می‌آمد. خواستم چشم بگیرم که پشیمان شدم و مستقیم به صورتش خیره

ماندم. سعی کردم اندکی از یک راه میان‌بر به او نزدیک شوم، شاید زبان باز می‌کرد و به حرف می‌آمد؛ بنابراین تُن صدایم را پایین آوردم، ابرویی بالا انداختم و با لحنی عادی گفتم:

- خواهر زیبایی دارید آقای صابری؛ و صدالبته دلسوز. مادرتون خیلی بی‌قراری می‌کرد. مشتش را باز و بسته کرد. شانهای بالا انداختم و باز ادامه دادم:

- هرچند من گفتم و قول دادم که کمک می‌کنم؛ اما با وجود این درجه از حماقت، هیچ کاری از من ساخته نیست. متوجهید که؟

نفس‌هایش تند و کوتاه‌تر شد. چهره‌ی سبزه‌اش به کبودی می‌رفت. از بین دندان‌های قفل‌شده‌اش غرید:
- حق نداری بهشون نزدیک بشی! نه تو و نه هیچ‌کس دیگه‌ای!

به صندلی تکیه دادم، دست‌به‌سینه شدم و با آرامشی که خدا می‌دانست چقدر سعی در حفظش داشتم، گفتم:
- کی می‌خواد این حق رو از من و امثال من بگیره؟ شما؟! شمایی که در بند اسارتی؟! ببین آقای به‌ظاهرزنگ، فکر نکن نفهمیدم از عمد داری حقیقت رو کتمان می‌کنی؛ اما برای من چرای این کتمان مهمه. با این رفتار نمی‌تونی من رو منصرف کنی. پس بهتره که

کوتاه بیای و به خاطر مادر و خواهرتونم که شده، به حرف بیای.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره‌ی کوچکی که پشت سرم بود، رفتم. آن لحظه فراموش کردم که فعل‌هایم مدام از دوم‌شخص مفرد به دوم‌شخص جمع یا بالعکس می‌رود. سکوت اتاق را صدای نفس‌های پرسروصدای او می‌شکست. مدت زمانی گذشته بود که با صدای خش‌خش کاغذ، لبخندی فراخ روی صورتم نشست و نامحسوس به سمت اوپی که با دستان قدرتمند، اما لرزان، مشغول نوشتن بود، نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم.

با حرص از روی صندلی بلند شدم. باورم نمی‌شد که این چنین مضحکه شده باشم. در حال انفجار بودم؛ مانند اسلحه‌ای آماده‌ی شلیک. نگاهی به اتاق نامرتبم انداختم. میز کارم پر بود از کاغذهای بزرگ و کوچکی که همگی از احتمالاتم پر شده بود. کم‌کم باید حاضر می‌شدم و به دیدار استاد کریمی می‌رفتم. این‌چنین دست روی دست گذاشتن بی‌فایده بود. به سرعت آماده شدم و از مابین کاغذهای باطله‌ای که جای‌جای اتاقم پخش شده بود، گذشتم و به حال رفتم. مامان به مزون رفته بود، وگرنه با دیدن اتاق به‌هم‌ریخته‌ام، دعوایی حسابی به راه می‌انداخت. کیف را روی شانهم جابه‌جا کردم و در را

بستم. وقت زیادی داشتم، بنابراین پیاده به راه افتادم تا به دفتر وکالت آقای کریمی برسم. سرم پایین بود و در افکار ضدونقیض خودم غرق بودم که با برخورد به شیئی سخت، هولزده و ترسان، دو قدم عقب رفتم و سرم را بالا گرفتم. از دیدن دوباره‌اش و فکر اینکه با او برخورد کرده‌ام، دلم پیچ‌وتاب خورد و گره ابروهایم کور شد. بهت‌زده و درعین‌حال عصبانی به اطرافم نگاهی انداختم. پیاده‌رو بسیار خلوت بود و کمتر ماشینی در خیابان تردد می‌کرد. با حرص به سمتش برگشتم و غضبناک گفتم:

- چی از جونم می‌خوای؟! می‌فهمی آبرو یعنی چی؟!
چرا مدام جلوم سبز می‌شی!؟

دستی به مقنعه‌ام که مطمئن بودم کج شده است، کشیدم و به اوایی که دست در جیب نگاهم می‌کرد، با اخم خیره شدم. هیچ حرفی نمی‌زد، به‌خاطر همین خواستم از کنارش رد شوم که گوشه‌ی چادرم را محکم درون مشتت گرفت و نگه داشت؛ سپس زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود نازی... بذار نگاهت کنم.
چادرم را با حرص از میان مشتت بیرون کشیدم،
عصبانی انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و گفتم:

- صدبار گفتم من نازنینم، نه نازی! دلتنگیتم واسه‌ی خودت و ازما بهت‌رون خوبه. برو و دست از سرم بردار! من ویت‌رین مغازه نیستم که بخوای نگاهم کنی. پسرعموی

به ظاهر محترم، اگه یک بار دیگه مزاحمم بشی، قید حرمت فامیلی رو می‌زنم و کاری می‌کنم که نباید! دهانش باز مانده بود. حق هم داشت. آن به قول خودش بچه‌گره‌ی دوست‌داشتنی کجا و این ماده‌ببر درنده کجا! محکم پا روی زمین کوبیدم و به سرعت از عرض خیابان گذشتم. پژواک صدایش در گوشم زنگ می‌زد. یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. هنوز هم در پیاده‌رو ایستاده بود و به مسیر رفتنم نگاه می‌کرد. دیوانه بود و می‌خواست من را هم دیوانه کند. کمی بعد، گوشه‌ی ناخنم را به دندان گرفتم و به کریمی که با اخم مشغول زیر و رو کردن پرونده بود، نگاه کردم. ضربه‌ای به در خورد و پشت‌بندش اعظم با سینی چایی وارد اتاق شد. کنارم نشست و پا روی پا انداخت. کریمی پرونده را بست و لیوانی چای برداشت؛ سپس خطاب به من گفت:

- شما هم همین‌طوری وایسادی نگاه کردی که یه متهم دستت بندازه؟! من روی جدیت و کاربلدی شما حساب باز کرده بودم خانوم فاضل. خواستم حرفی بزنم که اعظم بلند خندید. با دست محکم به روی زانویم کوبید و گفت:

- خدایی دمش گرم! گفتم چی نوشته بود تو کاغذ؟ چشم‌غره‌ای به او رفتم؛ اما زودتر از من کریمی گفت:

- اینجا نوشته: «جوجه محصل این قدر جوش نزن، دست آخر کهیر می زنی!»

اعظم خنده اش تبدیل به قهقهه شد که اگر چشم غره های کریمی نبود، بدون شک تا خود شب می خندید. دست آخر این پسر خاله، دختر خاله من را دیوانه می کردند. وقتی اعظم از اتاق بیرون رفت، کریمی شروع به خواندن بخشی از جزئیات پرونده کرد.

- «علیرضا صابری، بیست و نه ساله. دارای فوق لیسانس سخت افزار و کارشناسی حسابداری.» خب... اینجا توضیح داده که آلت قتاله، سلاح سرد (چاقو) بوده و تعداد ضربات، پنج ضربه به! ناحیه ی قفسه ی سینه بوده و یک ضربه به! سر که در واقع همین ضربه دلیل فوت شده. خانوم فاضل!

نگاهش کردم و منتظر شدم حرفش را بزند. دستی به چانه اش کشید و متفکرانه گفت:

- متهم رو شما ملاقات کردید، درسته؟

سری به نشانه ی تأیید تکان دادم. ادامه داد:

- خب شما چیز مشکوکی از رفتاراش یا از میان

حرف هایی که می زد، به دست نیاوردین؟

سعی کردم دو قرار ملاقات را با آن آدم بدقلق به یاد

بیاورم. جز اعصاب خردی و بحث های بی نتیجه، چیزی

عایدم نشده بود. دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

- واقعاً نه! هیچی... خیلی بدقلقه. من حس می‌کنم یه چیزی رو داره پنهان می‌کنه...
صفحه‌ی دیگری از پرونده را باز کرد و گفت:
- در گزارش پزشکی قانونی اومده که ضربات از ناحیه‌ی چپ، اونم درست در جفت قلب به قفسه‌ی سینه زده شده و...
چراغ سبزی در سرم روشن شد. خواست حرفی بزند که به ضرب از جا بلند شدم و هیجان‌زده گفتم:
- خودشه آقای کریمی... یه مدرک دال بر بی‌گناهییش...
گنگ نگاهم کرد. بزاقم را بلعیدم. نزدیک میز شدم و کاغذی را که علیرضا صابری روی آن یک خط کوتاه نوشته شده بود، برداشتم و ذوق‌زده گفتم:
- خودشه... الان یادم اومد استاد... اینجا ذکر شده، نزدیک نود درصد ضارب یا همون قاتل، راست دست بوده، درحالی‌که متهم پرونده وقتی داشت به قول خودش اظهاراتش رو می‌نوشت، با دست چپ خودکار رو گرفت و شروع به نوشتن کرد.
چشمان کریمی برقی زد و بدون حرف شروع به دست زدن کرد. با تحسین نگاهی به من انداخت و گفت:
- آفرین! درسته... هوش و ذکاوت حرف نداره سرکار خانوم. این ادعا، لازمه، ولی کافی نیست برای بی‌گناه

بودن متهم. متوجهی که؟

همین که گرهی بسیار کوچک و کور را توانسته بودم باز کنم، جای شکرش باقی بود. حرفش را تأیید کردم و درحالی که وسایلم را جمع می‌کردم، گفتم:

- بله بله درسته، اما من حلش می‌کنم. فردا یه قرار ملاقات با خانواده‌ی متهم دارم. امیدوارم این بار همکاری کنند. فقط من شماره‌ای ازشون ندارم. سری تکان داد و از دفترچه‌ای کوچک شماره‌تلفنی را یادداشت کرد و به‌سمتم گرفت.

خوشحال از نتیجه‌ای که گرفته بودم، از اعظم و کریمی خداحافظی کردم و یک‌راست به مزون رفتم.

شلوار کتان سرمه‌ای‌رنگ را به ویتترین برگرداندم و به دیوار تکیه دادم. مامانم مشغول چانه زدن سر قیمت با یکی از مشتری‌ها بود. نفس عمیقی کشیدم و شکلاتی را از پوسته درآوردم و خوردم. بازهم به مامان نگاه کردم. هنوز هم طبق مد رفتار می‌کرد. هنوز هم مثل گذشته صورتش را آرایش می‌کرد. با این تفاوت که صورتش جافتاده‌تر شده بود. موهای شرابی‌رنگش کمی از روسری بیرون زده بود و مانتوی ریون مشکی‌اش، اندامش را کشیده‌تر نشان می‌داد. صورت گردش با آن ابروهای نازکی که به‌تازگی سایه زده بود، جلوه‌ی بیشتری داشت. لبخندی تلخ روی صورتم نشست. دوستش داشتم. هنوز

هم مثل گذشته برایش جان می‌دادم؛ اما امان از خاطرات تلخی که باعث شد در تک‌تک آن بلاهایی که روحم را متلاشی کرد، مقصرش بدانم. بالاخره آن مشتری سمج دست از صحبت و چانه زدن برداشت، پول را حساب کرد و از مزون بیرون رفت. مامان پول‌ها را شمرد و داخل کشو گذاشت. نفس خسته‌اش را بیرون فرستاد و روی صندلی نشست. دستی به پیشانی‌اش کشید و رو به من با لحنی مهربان گفت:

- چرا وایسادی؟ بشین مامان، خسته شدی قربونت برم.

ابرویی بالا انداختم و روی صندلی دیگری نشستم. از مامان این حجم مهربانی بعید بود. یقین داشتم می‌خواهد حرفی بزند که با قربان‌صدقه رفتن، مقدمه‌چینی‌اش کرده است. فلاسک چای را برداشت و در دو استکان کوچک چایی ریخت. یکی از استکان‌ها را به‌سمتم گرفت و گفت:

- بخور خستگیت دربره مامان.

ابروهایم به رستنگاه سرم چسبید. چای داغ را کمی مزه کردم و گفتم:

- آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی مادموازل؟!

نگاه چپی به من انداخت و گفت:

- ای دختره‌ی چشم‌سفید! من مهربون نیستم مگه؟!
خنده‌ام را با جرعه‌ای دیگر از چای فروخوردم و گفتم:
- بر منکرش لعنت! خب حالا برو سر اصل مطلب.
دستپاچه شد؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت:
- مطلب چی؟! فقط خواستم مادر - دختری یه کم
حرف بزنینم.

تعجب نکردم. مامان برای من آینه‌ی تمام‌نمایی بود
که تمام احوال ریز تا درشتش را از بر بودم. شروع به
حرف زدن کرد؛ اما من فقط نگاه کردم و نگاه و نگاه.
دیگر حتی با شنیدن اسمش از زبان دیگران نفرت هم به
سراغم نمی‌آمد. فقط حس خلاً بود، حسی پوچ و عبس...

این یک فایل عیارسنج است. برای خواندن نسخه کامل و
چاپی این رمان به آی دی مسوول فروش یا پیج معاصرشاپ
پیام دهید.